

از سینه به سینه

قسمت اول

مقدمه:

و اما این که «فرهنگ عامه» چیست؟ راستش تا به حال، تعریف راست و درستی از این واژگان نشده است. هر عالمی - در سراسر دنیا - آمده و چیزی گفته که گاه، از بیخ و بن با تعریف آن عالم دیگر مخالف بوده است.

ما - به تعبیر مولانا - مدد مقالات نه‌ایم، می‌خواهیم که آینه‌وار، نقش شگرف افسانه‌ها، ترانه‌ها و باورهای مردم را - در ستون از سینه به سینه - منعکس کنیم. از کرمان و افسانه‌هایش آغاز می‌کنیم. زیرا فعلاً، در افسانه‌های آنجا، به دو سه قصه بس ژرف و شگرف رسیده‌ایم.

گفتیم و باز می‌گوییم که حضرات! پیش از آن که خدای ناکرده، جوانهایمان در آشفته‌بازار بی‌فرهنگی صادر شده از غرب، گم و گنگ و مسخ شوند: برخیزید و کاری کنید، از هر جای این میهن پیر که هستید: برایمان قصه‌ها و افسانه‌های محلی‌تان را بفرستید. و حضرات! بدانید که بی‌شک، ملک بهمن افسانه‌های ما، بسی مردتر و دلاورتر از سوپرمن‌های غربی است. این را می‌دانید. پس به کودکان و جوانانتان هم بیاموزیدش.

گذشته از این رسالت، همراه با گردآوردن افسانه‌های عامیانه است که می‌توانیم خون و شور زندگانی به کالبد نحیف ادبیات معاصرمان بدمیم تا دیگر احساس شرم و خجلت کنیم که از روی دست فاکتر و... تقلب کرده باشیم. و به هویت و فرهنگ خود بنازیم که نازیدن دارد

و... * * *

و باورهای دینی می‌سایند و از سویی دیگر، در خاک زندگانی زمین - که گاه سخت است و تلخ و گاه شیرین است و نرم - ریشه دارند.

پس، کرمانی جان به در برده از هجوم یونانی و ترک و تاتار، و رسته از بلایای مهیب طبیعت، آن باورها و این تجربه‌های زندگانی‌اش را با بیان جد و طنز افسانه‌ها، وامی‌گوید.

هنوز هم، پای نقل و نقالیهای پیران، ریش سفید و گیس سفید که می‌نشینی، دنیایی شاعرانه و انسانی و سخت گیرا، تو را محو خود می‌کند. این دنیای شعروار، دنیایی اخلاقی است که در آن، همیشه و عاقبت، خیر برشر پیروز است و نویدی سیاه را، در آن راهی نیست و طبیعت و حیوانهای مفید هم به یاری انسان نیک می‌آیند. پس آن‌گاه که افسانه‌سرایی پیران به پایان می‌رسد، دنیای پیرامونت از نخلها و سروها و بلبلها و آدمها، شکل و هیئت افسانه به خویش می‌گیرند و تو در اطرافیان و در خودت ملك محمد دلاور را می‌یابی که می‌رود تا اژدهای آدمیخوار را نابود کند و... مگر میرزا رضا، خود از افسانه‌ها برنیامد و در افسانه‌ها نشست؟

در افسانه‌های عوام، گاه، شاهان و شاهنشاهان هم نمودی می‌یابند. (شاهانی مانند سلطان محمود، شاه عباس، نادر شاه و کریم‌خان وکیل‌الرعیای) به گواهی تاریخ، در طول دوران تاریک و

نیک می‌دانید، کرمان دیاری پهناور است که از سویی سر برکوهساران سترگ و مه‌آلود می‌سایند و از سویی در صحراهای سوزان، گرفتار در گرمایی پر هول، بخار می‌شود.

و نیک می‌دانید، کرمان سرزمینی است، بسیار کهنسال. این دیار از زمان اسکندر و دیرزمانی پیش از آن، آماج هجوم و حمله این و آن جهانگشای جبار بوده است.

پس بیهوده نیست که این دیار، زخمهایی سخت ژرف بر سینه دارد. زخمهایی که هنوز سوزان و خون‌چکانند، که هفت من چشم از حدقه به درآمده به نیش ستم، هنوز نگران تاریخ و انسانند.

کرمان، گاه به ناچار، تسلیم ظالمان شده، اما هیچ‌گاه پای و دست به بند ذلت نداده است، که اینجا سرزمین عارفان (عارف والامقامی همچون شاه نعمت‌الله) و شاعران (شاعران بزرگی همچون خواجه و فؤاد) و عاشقان و هنرمندان (عاشق پاکباز و موسیقی‌دانی نامی، همچون حضرت مشتاق‌علی) و دلاوران است. (دلیرمردی مانند میرزا رضای کرمانی) و کرمان سرزمین شهیدان است و... سرزمین سروها و انارهاست.

اقوام این دیار - از زرتشتی‌های کرمان و بم گرفته تا کوهپایه‌نشین‌های مشیز و عشایر کهنوج و بلوچهای رودبار و... - همچون سرزمینشان، يك سینه سخن دارند. و افسانه‌های عوام هم از سینه زخمی این قوم برمی‌آیند. و اما افسانه‌ها... از سویی سر برآسمان آیینها



طولانی ستم‌شاهی، بعضی از خدایگانها و ظلال‌ها، تا حد و حدودی مصلح بوده‌اند. (همچون کریم خان که هرگز نام شاه بر خود نهاد و شاه عباس که گرچه ظالم و حتی سرکش بود اما به سربلندی ایران هم بی‌توجه نبود)

ذائقه تاریخی مردم، اینان را طرد نکرده است، اما عوام، در افسانه‌هایشان، زیرکانه چهره واقعی این شاهان را به چهره‌ای آرمانی تغییر داده‌اند.

افسانه‌های عامیانه، در کنار غنای محتوایشان، گاه تکنیکی بسیار برجسته هم دارند. فی‌المثل به داستان شیخ بهایی و ساحر هندی توجه کنید که تکنیک و فرم آن، داستانهای هزار و یکشب را به یاد می‌آورد و حتماً شنیده‌اید که بورخس، هزار و یکشب را بزرگترین کتاب در همه زمانها می‌داند.

در همین داستان است که شیخ بهایی به دنبال ساحر هندی از حوض قصری در اصفهان به هند می‌رود، و هنگامی که برمی‌گردد، نشان سفرش به هندوستان، شاخه فلفل سیاه (فلفل هندی) است. (نمود عینی آن سفر جادویی) و در این

افسانه عامیانه، همچون داستانهای هزار و یکشب، زمانی دوار را به کار گرفته‌اند. (شیخ به حوض می‌رود و از پس سه روز به درمی‌آید و شرح سفری طولانی را بازمی‌گوید، داستان در داستان)

در این داستان نیز - همچون داستانهای هزار و یکشب - طبیعت و ماوراءالطبیعه، واقعیت و فراواقعیت درهم آمیخته‌اند. (سبکی که اخیراً مارکز هم به کار گرفته است)

افسانه، به شرح تردیدهای روانی شیخ بهایی نیز، جابه‌جا، می‌پردازد و به این دلایل است که افسانه شیخ بهایی و ساحر هندی - این افسانه عامیانه کرمانی - داستان عظیم و درخور توجهی است.

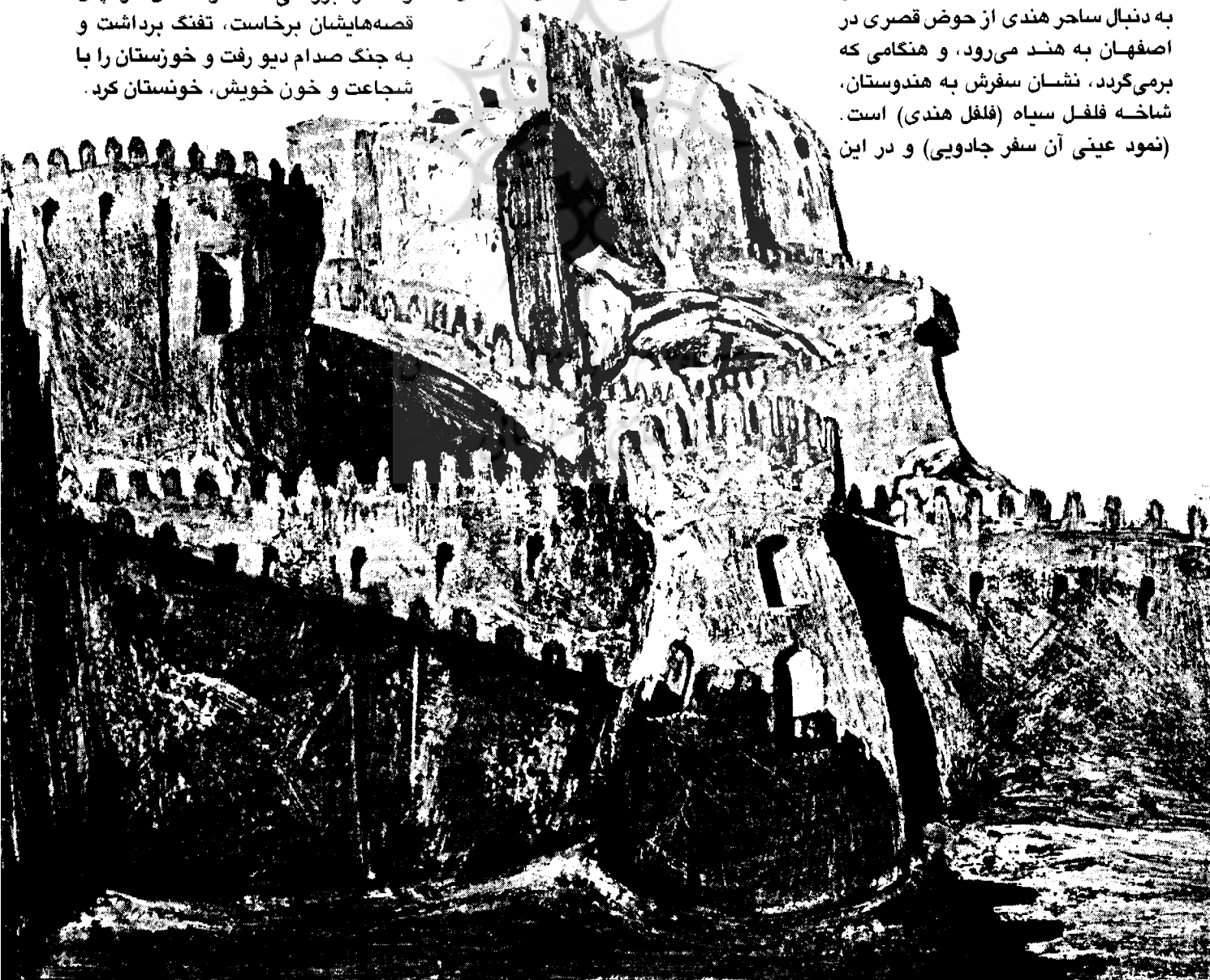
داستان شیخ بهایی و شاکررش شیخ حسن، نیز داستان غربیی است. هم این داستان، زمینه اصلی و اساسی داستانی

از بورخس را فراهم نموده است. بی‌که او حتی اشاره‌ای به آن داشته باشد.

می‌ماند این نکته که قریب به هشتاد یا نود سال قبل، سرکنسول انگلستان در کرمان، تعدادی از افسانه‌های کرمانی و بختیاری را گردآوری و عمرش و فلنکرد و عیالش، افسانه‌ها را در انگلستان، به چاپ رساند، تحت عنوان «افسانه‌های جنوب ایران».

بعد از این گذشت نسبتاً زیاد زمان، با امید به یاری خدا، کار را برعهده گرفته‌ایم. خواهش این که شما دوستان ادب‌دوست کرمانی، لطفتان را دریغ ندارید و در زمینه جمع‌آوری افسانه‌ها، شعرها، آداب و رسوم و باورهای مردم این دیار دیرپای، ما را یاری کنید.

و دیگر، این‌که: وظیفه خود می‌دانم که این جنگ را - پیشکش کنم به آن پدر بزرگ و مادر بزرگی که نوه‌شان از پای قصه‌هایشان برخاست، تفنگ برداشت و به جنگ صدام دیو رفت و خوزستان را با شجاعت و خون خویش، خونستان کرد.



● پسینگاهی پاییزی بود که برای دیدار آقای کامکار راهی شدم. مسیرم از کاروانسرا و بازار کرمان می‌گذشت. در کاروانسرا، دالها و باربرها می‌آمدند و می‌رفتند. حوض کاروانسرا، خزه بسته بود و سبزرنگ می‌نمود. در کنار حوض، درخت انار، پیچ و تابی نرم برمی‌داشت و انار برگهای زردش را یکان‌یکان، فرو می‌ریخت. برپشت بام گنبدی، انبوه کبوتران، روبه آفتاب غروب نشسته بودند و از آن بالا، با احتیاط، آمد و شد مردمان به کاروانسرا و بازار را نظاره می‌کردند. در بازار - که کم‌کم روبه تاریکی می‌رفت - نور زرد چراغها، بساط مغازه‌داران را روشن می‌کرد و هیاهوی جماعت خریدار و جار و جنجال

دستفروشها در زیر سقف بازار، طنین می‌افکند. تاجرها و مغازه‌داران، در حجره‌هایشان نشسته بودند و پارچه‌های رنگارنگ و زیبا را در برابر دیدگان زنها می‌گشادند. مردها نشسته بودند. چای می‌نوشیدند، قلیان می‌کشیدند و با صاحب حجره برسر قیمت‌ها چانه می‌زدند. از قلادری بوی آرد و روغن برمی‌خاست. کلمپه‌ها و قطابها، برروی سینی‌ها و طبقات با دقت و سلیقه چیده شده بودند. آن طرفتر، از مغازه عطاری، عطراهایی خوش برمی‌خاست. انگار که همه عطراهای صحرای کرمان را در اینجا جمع کرده‌اند. در میان این هیاهو و شلوغی و آمد و شد جماعت، سیدی نابینا، دستار سبز به سر و خوش‌سیما در کنار قفس خرگوشا نشسته بود و خاموش، با حالتی مرموز، گوش به هیاهو و نجوای جماعت داشت. انگار که انتظار کسی را دارد. انگار که انتظار حادثه‌ای را دارد...

در انتهای بازار، به کوچه‌ای تنگ پیچیدم به خانه رسیدم و در کوب سنگین در چوبی را کوبیدم و... باز هم. کسی نبود. خسته برروی سکوی کنار در نشستم. سربریده قوچی برفراز در به دیوار بود و شب، نرم نرمک، برشهر می‌نشست. کمی

بعد، آقای کامکار هم آمد. سلام و علیک و روبوسی و احوالپرسی... رفتیم به خانه. هوا اما، خوشتر از آن بود که به اطاق برویم. قالیچه خوش‌نقش و نگار کرمانی را کنار باغچه بهن کردیم و زیر درخت کلابی نشستیم. چای نوشیدیم و قلیانی کشیدیم. آقای کامکار، همچنان که به قلیان پک می‌زد، برای به یاد آوردن افسانه‌ها، سخت به فکر فرورفته بود. گاه، چشم تنگ می‌کرد و گاه، نرم لبخندی برلبهایش می‌نشست. او در تکاپو بود. که افسانه را از حافظه قومی، بیرون بکشاند.

آن‌گاه که اولین افسانه را شروع کرد، سخت یکه خوردم که: ای شگفت!

من، این افسانه عامیانه کرمانی را قبلاً از جناب بورخس - بُت ادبی خیلی از بی‌هویت‌های خودمان - خوانده بودم، بی‌آن‌که اشاره کند، این داستان را از کجا آورده است (در هزار توهایش هم، داستان‌هایی عیناً از مثنوی کبیر و از هزار و یکشب دیده بودم)

طرح بسیار فشرده داستان بورخس این است:

کشیش می‌خواهد که علم جادو را بیاموزد. پس، به نزد ساحری می‌رود و قول می‌دهد که در ازای این آموزش، او نیز هرکار که ساحر بخواهد برایش انجام دهد. ساحر، پیش از رفتن به سرداب به خدمتکارش دستور می‌دهد که سوپ را برای ناهار بگذارد که گرم شود، سپس خود با کشیش به سرداب می‌رود.

هنوز، آموزش جادو شروع نشده است، کسی شتابان می‌آید و می‌گوید که اسقف



اعظم مرده است و کشیش جانشین اوست. پس از مدت زمانی، ساحر برای تقاضای مقام خالی کشیش برای برادرزاده اش به نزد کشیش قبلی و اسقف فعلی می رود. اسقف نمی پذیرد. این ماجرا همچنان تکرار می شود تا آن گاه که کشیش اسبق، پاپ اعظم می شود. ساحر، باز برای درخواست شغلی از برای برادرزاده اش به نزد پاپ می رود ولی با خشم و خروش و تهدید به مرگ از جانب او روبه رو می شود. پس، ساحر دست برشانه پاپ می نهد و می گوید که: بیا برویم بالا، وگرنه سوپ سرد می شود. کشیش به خود می آید و درمی یابد که این همه، خواب و خیالی بیش نبوده، گرچه سخت واقعی می نموده است.

آنک که من در کرمان، همان افسانه را در هیئت اصلی و اصلیش می شنیدم، از شدت شگفتی و خشم بی تاب شده بودم که ای داد! بین که استعمار، با چه ترفندهایی ما را از خود تهی می کند تا متنفر از خود و آنچه که هویتمان را می سازد، به ستایش چشم بندی و شعبده بازی دزدان بنشینیم. (آن گاه که قالی عظیم و زیبایی دست بافت قالی بافان هنرمند کرمانی را در نود سال پیش بریابند و اکنون سر از سنای آمریکا درآورد و فقط عکسش را - آن هم شاید برای ریشخند - برایمان بگذارند، بدیهی است که ادبیاتمان را هم می دزدند) و من امیدوارم که آن مرد میانسال مدعی ایجاد موج در شعر فارسی و بخصوص جوانکهای حساس، اما کم کرده راه این افسانه عامیانه کرمانی را بخوانند، شاید که به خود بیایند و سعی کنند که در خاک مطمئن فرهنگ خویش ریشه بدوانند. گرچه می دانم، امید چندان استواری نیست. باری، من وظیفه خویش را پاس می دارم.

داستان شیخ بهایی و شاگردش، شیخ حسن

گفتم که شیخ بهایی، عالم عالی مقامی بود که در همه علوم، سرآمد زمان خود بود. شیخ بهایی، در ضمن، به علم سحر هم آشنا بود و از آن، تنها در راه خیر استفاده می کرد.

شیخ بهایی، شاگردی داشت به نام شیخ حسن. این شیخ حسن، به جادو علاقه فراوانی داشت و خیلی دلش می خواست که این علم را، تمام و کمال یاد بگیرد. روزی شیخ حسن، به عنوان مهمان براستادش وارد می شود. استاد می گوید:

- حالا که آمده ای، باید زحمت تهیه ناهار را خودت بکشی.

شیخ حسن، شروع می کند به تعارف که بزرگترین افتخارش این است که کاری برای استادش انجام دهد. شیخ بهایی، تغار کشک سایی را جلوی شیخ حسن می آورد و او هم مشغول ساییدن کشکها می شود.

شیخ بهایی، همان طور که جلوی شاگردش نشسته بود، می پرسد:

- ای شیخ، اگر روزی، روزگاری تو کاره ای بشوی، مرا چه کاره خودت قرار می دهی؟

شیخ حسن می گوید:

- ای استاد تا زمانی که شما باشید، من چه کاره ام؟

شیخ بهایی می گوید:

- نه فرزند، من دیگر پیر شده ام، باید بروم کنار. ولی تو به من قول بده که اگر روزی به مقامی رسیدی و مثلاً شاه شدی، مرا از نظر دور نداشته باشی.

شیخ حسن، در حال ساییدن کشک، می گوید:

- ای استاد، به روی چشم. قول می دهم که اگر روزی، روزگاری من هم مثل شما کاره ای شدم و حتی اگر روزی به مقام شاهی این مملکت هم رسیدم، شما را همه کاره خودم قرار بدهم.

در همین احوال، عده ای می آیند؛ در خانه، عقب شیخ حسن که بله! شاه عباس مرده است و تو باید پادشاه بشوی. شیخ حسن قبول می کند و به کاخ شاهی می رود. لباس شاهانه می پوشد و شروع می کند به امر و نهی. مدتی از آن ماجرا می گذرد تا روزی شیخ بهایی، با کمر خمیده به قصر

شاهی می آید و به شیخ حسن، سلام می کند و شرح حال می گوید:

- ای شاه، من مدتها در حکومت شاه قبلی مورد احترام بودم و کار و مقامی داشتم ولی امروز که به خدمت شما می آمدم، اطرافیانان جلوی مرا گرفتند که تو پیرمرد شده ای و به درد کاری نمی خوری. بالاخره با هزار التماس توانسته ام از اطرافیان جوانتان، اجازه ملاقات با شما را بگیرم و به حضور شما شاه جوانبخت برسم. حالا هم درست است که هم شما و هم اطرافیانان، جوان هستید ولی استدعا دارم که به فکر من هم باشید.

در این موقع، شیخ حسن به اطرافش نگاه می کند، می بیند که تمام اطرافیان و درباریان - که همه شان مؤدب، سبیل در

سبیل و گوش تا گوش در قصر ایستاده اند - همه جوان هستند. شیخ حسن با خودش فکر می کند که در کنار این همه جوان برازنده، وجود پیرمردی خمیده قامت، مثل شیخ بهایی، وصله ناجوری است. شیخ حسن می گوید که ای شیخ، هرچه فکر می کنم، می بینم که درست گفته اند. تو خیلی پیر و از کار افتاده ای و به درد من هم نمی خوری. از شیخ بهایی اصرار و از او انکار، بالاخره شاه به مأمورین و نگهبانان دستور می دهد که بیایند و این پیرمرد جسور و حرف نشنورا بیرون بیاورند.

نگهبانها هم که می آیند، باز شیخ بهایی حاضر به خارج شدن از کاخ نمی شود و اصرار می کند که شاه باید کاری - ولو ناچیز - به او بدهد.

بالاخره شاه عصبانی می شود و با چوبدست مخصوص شاهی، به شیخ بهایی حمله می کند. چوبدستی را بالا می برد که شیخ بهایی را بزند. در همین وقت، شیخ بهایی با صدای بلند نهیب می زند که:

- شیخ حسن، کشکت را بساب!

شیخ حسن به خود می آید، می بیند که سر تغار کشک سایی نشسته و دستش را به حالت حمله به طرف شیخ بهایی بالا برده است و از آرنجش هم کشک چکه می کند. شیخ حسن شرمنده می شود و سرش را پایین می اندازد. از شیخ بهایی عذرخواهی می کند و می رود.

راوی / یدالله کامکار / آموزگار بازنشسته.

ادامه دارد

